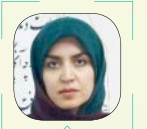


روایت‌های يك مادر کتاب‌باز

اسباب‌کشی و مسئله لاینحل «کتاب»



سمیه سادات
حسینی
نویسنده

بچه‌ها ایستاده بودند جلوی درو مبهوت و مایوس چشم دوخته بودند به دریای جعبه و کارت‌ون روی هم انباشته میان خانه. خسته و خاک‌آلود، نگاهشان می‌کردم و مشخص بود که هیبت کار عظیمی که در پیش

داشتند، ترسانده بودندشان.

دخترک گفت: «همه اینا رو باید پر از وسیله هامون کنیم بعد توی خونه جدید باز کنیم بچینیم سر جاهاش؟»

پسرک گفت: «پن‌پ! همینجوری با جعبه می‌چینیم دور خونه استفاده می‌کنیم!»

بعد نالید: «ولی خیلی زیاده مامان!»

در حالی که دچار جنگ درونی همیشگی خودم بودم، گفتم: «دیگه یه زندگی طولانی‌مدت با سه تا بچه، وسایل زیادی می‌خواد.»

بعد دوباره با حسرتی عمیق به زندگی خواهران و برادران گرانقدر غارنشینم فکر کردم که با خوشحالی جلوی غار، حیوان شکارشده آن روز را روی آتش کباب می‌کردند و می‌خوردند و از سر چشمه آب می‌نوشتند و روی سنگ‌هایی کنج غار می‌خوابیدند. خوشا به سعادت‌شان که نه هیچ وسیله‌ای داشتند، نه نیازی به اسباب‌کشی و نه این‌همه گرفتار و وابسته وسایل‌شان بودند. اگر غارشان ناامن می‌شد، در همان ثانیه که خرس وحشی بهشان حمله می‌کرد، می‌دویدند و می‌رفتند غار بعدی.

خب حالا ممکن بود بچه در راه گریه‌کننده: «اگا مومو

ناشی ماخا.» که به زبان غارنشینی یعنی: «ای بابا! تازه ابوی محترم از چوب نیم‌سوز برام وسایل نقاشی درست کرده بود. روی دیوار غارمون کلی نقاشی اسب و بابا کشیده بودم. من وسایل نقاشی‌مو می‌خوام. اصلا خود نقاشی‌مو می‌خوام! بابا لطفا برگرد برو وسایل نقاشی من و اون دیواری که روش نقاشی کردم، رو برام بیار.»

که مادر غارنشین هم در پاسخ می‌گفته: «هادا چی بی گیر شو. ساری زازاد ماشا خا.»

که این هم احتمالا چنین معنایی دارد: «راست می‌گه هنرمند کوچولوی مامان! باباش یه دقیقه برو سریع نقاشی بچه رو بیار دیگه. فقط زود بیا می‌خوایم شام بخوریم. مواظب باش خرس نخوردت عزیزم.»

و خب بچه است دیگرا پیش چشمم دارم می‌بینم که بابا غارنشین بی‌پنا بعد از جدالی نفسگیر با خرس که قسمتی از بازویش را قله‌ه‌کن کرده، برگشته به غار سابق و با ابزار دیرینه‌سنگی‌اش بخشی از نقاشی اسب هخماسب‌گوگولی بابا را از دیواره غار جدا کرده و با چوب‌نیم‌سوزهای نقاشی شاه‌پسرش ریخته توی کیف برگی که همسر هنرمندش دوخته و آورده به غار و همسر گرمی‌برایش ضماض گیاهی گذاشته روی زخم و با برگ‌های پنیرک باند درست کرده و بسته و به شوهر گفته: «چی فاکار هاع خو.» که یعنی: «ببین چقد زن زندگی‌ام من! این ضماض و باند پنیرک‌وازم دم اون غار قبلی که ببر بهمون حمله کرده بود، جمع کردم با خودم آوردم! قدر بدون! اینقد زن خاسمان‌آقای غار بغلی رو به رخ من نکش! ایش!»

مرد بیچاره هم که ران بز کباب‌شده لای دندان‌ش گیر کرده بوده و درست نمی‌توانسته حرف بزند، زیر لب

گفته: «خا خا. لع مانکر.» که یعنی: «بله بله! بر منکرش لعنت!»

البته خب بعد از شام، بقیه گوشت شکارشان را لابد می‌ریختند دور، که حیف بود! کاش مثلا کنجی از غار فضای سردی می‌داشتند که گوشت‌ها را بگذارند تویش که خراب نشود.

بعد اگر تعدادی ظرف و ظروف از سنگ تراشیده می‌داشتند، می‌شد برای بچه‌ها، آب از چشمه بیاورند توی غار که نصفه‌شب اگر بچه آب خواست، بابا غارنشین ناچار نمی‌شد بچه را ببرد سر چشمه که توی راه، خرس بخوردشان.

طفلك بچه کوچکشان هم روی سنگ سرش درد می‌گرفته. چیز نرم‌تری آن حوالی نبوده که زیر سرشان بگذارند یا رویشان بکشند که یخ نکنند؟

حتما برای فرار از حیوان وحشی بعدی به غار بعدی، فکری برداشته‌اند که یخ‌سنگ جدید دوکمه‌شان و کیف پرازا ابزار نقاشی پسرک و نمونه سنگواره‌های هنر دست دخترک و کیف بزرگ ضماض صدخرس‌خوردگی و پتوبالاش تهیه‌شده از پوست بوفالو و آن قابلمه سنگی‌هایی که پاچه بز تویش خوب جامی افتد و... را بشود بگذارند پشت گاری سنگی که مرد غارنشین از خاچکامیان همسایه محله‌کناری گرفته و با خودشان ببرند غار جدید.

احتمالا مرد غار نشین فریاد می‌زده: «زا تا طل نخ.» که یعنی: «زود باشین برین دیگه. گاری رو هل بدین برین. چرخاش یه‌کم سخت می‌چرخه که حالا ایشالا طی قرون آینده به‌جای این چرخ چارگو شامدل گردشو می‌سازن، یه‌کم راحت‌تر راه می‌ره. ولی عجلالتا من این شیره رو معطل کردم که نخوردتون تا شما از غار دور بشین.»

...

دخترک پرسید: «مامان کتابا رو توی چی بذارم؟»
با حواس‌پرتی گفتم: «ها دجا چی؟» که یعنی...

ای بابا! این زبان معاصر خودم کو؟ لطفا يك كم بروید آن‌طرف‌تر بینم پشت سر شما نیفتاده؟ آها! اینجا است: «اهم اهم! يك دو سه امتحان می‌کنیم: ها چی گفتی دخترم؟»

دخترک گفت: «مامان گیج می‌زنیا! پرسیدم این کتابا رو چیکار کنیم؟»

نشسته بودم پای کتابخانه و داشتم تلاش می‌کردم جعبه‌های کوچک‌تر را بر از کتاب‌کنم که برای حمل سنگین نشود. یکی از همان جعبه‌ها را برداشتم و گرفتم

سمت دخترک: «کتابا رو بذار توی این.»
دخترک گفت: «ماما! ان! کتابام خیلی زیاده. جاللا نمی‌شه توی این. تازه داداشی گفته برای کتابای اونم جعبه ببرم.»
از جا بلند شدم و چند تا جعبه کوچک سوا کردم و رفتم طرف اتاق‌های بچه‌ها که ببینم عمق فاجعه چقدر است.

پسرک هم مثل دخترک کتاب‌هایش را پخش زمین کرده بود و بالای سرشان عزا گرفته بود. این اولین اسباب‌کشی‌ای بود که بخش عمده مسؤولیت بسته‌بندی وسایل‌شان را به خودشان سپرده بودم و تازه داشتند ابعاد واقعه را درک می‌کردند. توی ذهن آنها هم چند کودک غارنشین می‌دیدم که پز زندگی بی‌وسيله‌شان را به دخترک و پسرک می‌دادند. البته کودکان غارنشین ذهن آنها مال همان اوایل دیرینه‌سنگی بود که به دورانی خیلی قبل‌تر از خانواده غارنشین پارینه‌سنگی ذهن من برمی‌گشت. غارنشینان گرمای توی ذهن من وسایل‌شان به‌اندازه صندوق عقب يك ماشین سواری شده بود دیگر.

دخترک گفت: «نمی‌شه کتابا رو بریزیم دور؟ من همه‌شو چندبار خوندم. تازه خلیباشو روی تبلت روی این نرم‌افزارای کتابخون دارم.»

پسرک هم پی حرف را گرفت: «بیشتر کتابای منم همین‌طورن. نمی‌خوامشون دیگه. فقط چندتا‌ش که خیلی خوبن، می‌خوام نگه دارم. بقیه رو چندبار خوندم. دیگه نمی‌خونم.»

رسیده بودند به مرحله‌ای که خودم طی چند سال و چند نوبت اسباب‌کشی طی کرده بودم. در طول سال‌ها، سختی وضعیت خانه‌به‌دوشی و ادارم کرده بود مدام بین کتاب‌جان‌های عزیزم، دست به انتخاب بزنم و فقط ضروری‌ها و عزیزت‌ها را نگاه دارم. چه بسیار جعبه‌های پراز کتاب و دوره‌های چندساله مجله‌هایی را که مشترک بودم، با حسرت بخشیده بودم به کتابخانه‌ها. تا این‌که در چندسال اخیر تکنولوژی به دادم رسیده بود و دوباره جمع خوبان را روی موبایل و توی اپ‌های کتابخوان جمع کرده بودم.

پسرک که در این فاصله، هفت‌هشت تا کتاب از میان کتاب‌هایش سوا کرده و گرفته بود دستش، گفت: «من فکرامو کردم. فقط همینا رو می‌خوام. بقیه‌شو بریز دور مامان!»

می‌دانستم کار به همینجا خواهد رسید. خندیدم: «زرنگی پسر جان! حتی اگه این کتابا رو نخوای، الان لطف می‌کنی همه‌شونو می‌چینی توی این جعبه‌ها، در جعبه‌ها رو خوب چسب می‌زنی تا وقتی رفتیم غار جدید... ا چیزه یعنی خونه جدید، بفرستیم برای کتابخونه‌ها. شما هم همین‌طور دختر خانم!»

بعد در حالی که راهم را می‌کشیدم که برگردم سر کار خودم، ادامه دادم: «فکر کردین کتابا رو نمی‌خواین می‌تونین جمع‌آوری شوبندازین گردن من زرنگا؟! اخرس بخوردتون!... نه بابا یعنی موش نخوردتون!»

